

## نگارش به مثابه سلوک

خانم راحیل قوامی . جلسه ۱۱۲

من زبان بسته . ۹۷/۵/۹

در حال راه رفتنی... رو به جلو... از کوچه می‌گذری... کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها ساده‌اند. کفپوش یا تزئینات خاصی ندارند. دیوارهای اطراف کوچه‌ها معماری قابل توجهی ندارند... راه می‌روی. نسبتا سریع. باید به کارت برسی. کیفی هم بر دوش داری... راه می‌روی. کار داری... بعد از ظهر است. کمی هم آفتاب است... رو به جلو در حرکتی... آسمان در افق نگاهت نیست. بیش از هر چیز دیوارهای بلند کوچه‌ها و راه در پس نگاهت هست... همه جا کاملا خلوت است... هیچ کس دیگری در این زمان در اینجا نیست. یا انتظارش را نداری... اما اکنون احساس می‌کنی کسی پشت سرت راه می‌آید... اهمیتی نمی‌دهی. همه فکر و ذکر و هدفات رو به جلو است و رفتن... بعد از مدتی راه رفتن، متوجه می‌شوی که هنوز دارد می‌آید. با این‌که از کوچه پس‌کوچه‌های متعددی عبور کرده‌ای او هنوز پشت سرت است... بی‌توجه به پشت سر و بدون این‌که نگاهی کنی، راه رفتنت را سرعت می‌بخشی. او هم سرعت می‌بخشد... باز تندتر می‌روی... او هم تندتر می‌کند. می‌ایستی، می‌ایستد. باز به پشت سر نگاه نمی‌کنی. از او ترسی نداری ولی حس مزاحم او آزارت می‌دهد... سعی می‌کنی اهمیتی ندهی و راحت را ادامه می‌دهی... اما رهايت نمی‌کند. از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ به سرعت می‌گذری... به سرعت با تو می‌آید... سعی می‌کنی گم‌ات کند... آهان... مثل این‌که نیست. دیگر نمی‌آید... راحت می‌شوی و راه را ادامه می‌دهی. اما بعد از مدتی دوباره صدای پایش را می‌شنوی... و متوجه می‌شوی که در تمام مدت با تو و پشت سر تو بوده. ناراحت و کلافه می‌شوی... و باز راحت را ادامه می‌دهی و او هم ادامه می‌دهد... احساس می‌کنی بسیار مهم است که دنبال تو بیاید... و واقعا اذیت می‌شوی... با همه‌ی وجود می‌خواهی که برود. ولت کند. دست از سرت بردارد. اما دست بر نمی‌دارد... گویا کاملا به تو چسبیده است. آویزان است. یک مزاحم است اما مزاحمی بی‌دست و پا و بی‌زبان و بی‌جربزه... فقط دنبالت راه می‌آید... با این‌که نگاهش نکردی، می‌دانی که نمی‌خواهد آزاری به تو برساند... فقط آویزانات است... می‌ایستی و برمی‌گردد... شلوار تیره رنگ و بلوز کشفاف یقه اسکی بر تن دارد... پاهای بسیار بسیار قدرتمندی دارد و کفش‌هایش شبیه پوتین است، محکم و از جنس عالی... رنگ شلوار و کفش سیاه یا طوسی پررنگ است و بلوز زرشکی، شبیه قهوه‌ای ولی رنگش خاکی است. یعنی تویش خاکستری دارد... خود دست‌هایش را نمی‌بینی اما بازوها، پاها و بدن‌اش قدرتمند و تحسین‌برانگیز است... جنسیت‌اش مشخص نیست یا توجهت را جلب نمی‌کند... معلوم است که کوچه‌گرد و خیابان‌گرد و رونده است و هرگز از راه رفتن خسته نمی‌شود... هنوز جرأت نکرده‌ای به صورتش نگاه کنی ولی خب باید به او بگویی برود. صاف توی صورتش نگاه کنی و بگویی برود... نگاهش می‌کنی. وای چه صورت عجیبی دارد. صورتی بیضی شکل، سفید، بسیار سفید، بدون هیچ مویی روی سر و روی صورت‌اش، بیشتر شبیه یک جنین است. اما جنین نیست. آدم بزرگ است. آن‌چه که به شدت توجهت را جلب می‌کند و حالت را دگرگون می‌کند قسمت بالای صورتش است. او هیچ مو و ابرویی ندارد اما چشم‌هایش چشمان بسیار درشتی که آن‌ها را می‌بینی اما نمی‌بینی. گویی لایه نازکی از پوست روی آن کشیده شده است. که در جاهایی چین و چروک هم دارد. به نظر می‌رسد چشم‌هایش هنوز تشکیل نشده. کاملا نشده. اما دارد نگاهت می‌کند. مستقیم و بی‌پناه نگاهت می‌کند. خیلی بی‌زبان است. خیلی بی‌پناه است. در عین حال بسیار قدرتمند و مصمم. بینی و لب‌هایش تشکیل شده‌اند اما کاملا بسته‌اند. معلوم است از این لب‌ها هرگز حرفی بیرون نخواهد آمد. به او می‌گویی که برود و دنبالت نیاید. گرچه می‌دانی فایده‌ای ندارد... با او دعوا می‌کنی. سرش داد می‌زنی و به او تحکم می‌کنی که دیگر نیاید... فایده‌ای ندارد. می‌آید... تو می‌روی و او می‌آید... چند بار دعوايش می‌کنی... بی‌فایده است... کم‌کم کوچه‌ها تمام می‌شوند و به محوطه‌ای باز و ساختمان‌هایی می‌رسی... ساختمان بسیار بزرگی توجهت را جلب می‌کند. که ورودی پلکان دایره‌ای شکل

دارد. از چند پله کوتاه بالا می‌روی و از درهای بزرگ شیشه‌ای وارد سالن می‌شوی. جایی شلوغ و پر رفت و آمد. و داخل ساختمان حرکت می‌کنی از پله‌ها بالا می‌روی و به جاهای مختلف سر می‌زنی. مطمئنی که پیدایت نخواهد کرد و نمی‌کند. دوباره به سالن می‌آیی و واقعا او آنجا نیست. نفس راحتی می‌کشی... بالاخره موفق شدی. بعد از ساعتی تصمیم می‌گیری از ساختمان بیرون بروی. آرام و بی‌خیال بیرون می‌آیی. او درست جلوی پله‌ها و پشت به تو ایستاده است و منتظر تو... و فوراً به سمت برمی‌گردد...

بنویسید رفتارشان را در آن لحظه... احساساتان، تصمیماتان، واکنش‌تان یا هر چه که در این راه تجربه کرده‌اید.